

پنداشته می‌شد، از یک سینه پهلوی عفونی نجات داده بود و قدردانی خیلی خاص مادام دو گرمانت مایه آن شده بود که مقررات را ندیده بگیرند و دعوتش کنند. از آنجا که هیچکس را در آن مهمانی نمی‌شناخت، و نمی‌شد که تا ابد چون ملک‌الموت تنها بگردد، چون مرا دید و شناخت برای نخستین بار در زندگی‌اش حس کرد که بینهایت چیز گفتنی هست که باید با من در میان بگذارد، چه این به او اجازه می‌داد که قیافه‌ای بگیرد، و این یکی از دلایل آن بود که به طرفم آمد. دلیل دیگری هم داشت. خیلی برایش مهم بود که هیچگاه در تشخیص بیماری اشتباه نکند. اما شمار نامه‌هایی که دریافت می‌داشت آن چنان بسیار بود که، وقتی بیماری را بیشتر از یک بار نمی‌دید، خوب نمی‌دانست که آیا بیماری‌اش مسیری را که او خواسته بود پیموده است یا نه. شاید از یاد نبرده باشید که در روز حمله قلبی مادر بزرگم، او را به خانه پروفیسور بردم و این هنگامی بود که دستور داده بود چندین مدال به کتش بدوزند.<sup>۲۵</sup> بعد از آن همه مدت دیگر اعلامیه ترحیمی را که آن زمان برایش فرستاده بودیم به یاد نمی‌آورد. با لحنی که در آن اندک نشانه‌ای از نگرانی را یقینی تقریبی خنثی می‌کرد، به من گفت: «مادر بزرگتان مرحوم شدند، مگر نه؟ آها، درست است! خوب یادم می‌آید که از همان دقیقه اولی که دیدمشان تشخیص دادم که امیدی نیست.»

چنین بود که پروفیسور الف از مرگ مادر بزرگم باخبر، یا دوباره باخبر شد، و در ستایشش، که ستایش همه حرفه پزشکی است، باید بگویم که رضایتی نشان نداد و شاید حس هم نکرد. خطاهای پزشکان بیشمار است. معمولاً این گرایش را دارند که درباره پرهیزانه بیمار بیش از اندازه خوشبینی، و درباره نتیجه‌اش بیش از حد بدبینی نشان بدهند. «شراب؟ کمش ضرر ندارد، در نهایت مقوی هم هست... لذت جسمانی؟ هر چه باشد یکی از کارکردهای طبیعی بدن است. اجازه‌اش را می‌دهم البته به شرطی که زیاده‌روی نکنید. زیاده‌روی در هر چیزی ضرر دارد.» و چه وسوسه‌ای از این بهتر برای آن که بیمار دو عامل سلامت‌بخش یعنی آب و

امساک جنسی را کنار بگذارد. در عوض، اگر اختلال قلبی، آلبومین یا مانند اینها داشته باشی، کارت ساخته است. اختلال‌هایی وخیم اما کارکردی براحتی به حساب سرطانی خیالی گذاشته می‌شود. چه نیازی به ادامه معاینه‌هایی که نمی‌تواند بیماری درمان‌ناپذیری را خوب کند. اگر بیماری که بدین‌گونه به حال خود رها شده پرهیزانه سختی را بر خود تحمیل کند و شفا بیابد، یا دستکم زنده بماند، و دکتر او را در خیابان اوپرا ببیند که به او سلام می‌کند، در حالی که از مدت‌ها پیش او را در گورستان پرلاشز می‌پنداشت این سلام بیمار به نظرش حرکتی گستاخانه و ریشخندآمیز می‌آید. کم‌تر از این خشمگین نمی‌شود رئیس دادگاهی که ببیند محکومی که او دو سال پیشتر حکم مرگش را داده بود به ظاهر از چیزی باکیش نیست و آسوده و بی‌اعتنا به او جلو چشمانش راست راست قدم می‌زند. پزشکان (که البته منظور همه‌شان نیستند، و استثناهای ستایش‌انگیز را هم از خاطر نمی‌بریم) معمولاً آن قدر که از نفی حکمشان ناخرسند و برآشفته می‌شوند از اجرایش خوشحال نیستند. به همین دلیل پروفیسور الف، با همه رضایت فکری که بدون شک حس می‌کرد از این که اشتباه نکرده بود، با من درباره مصیبتی که به سرمان آمده بود جز با لحنی غم‌آلود حرف نزد. میلی به کوتاه کردن بحث نداشت، چون هم به او امکان می‌داد قیافه بگیرد و هم دلیلی بود که بماند و نرود. از گرمای شدید آن روزها حرف زد، اما با آن که اهل ادبیات و فرانسه‌اش سلیس بود گفت: «بینم، شما از این هیپرترمی<sup>۲۶</sup> ناراحت نیستید؟» چرا که پزشکی از زمان مولیر تاکنون در آگاهی‌هایش اندک پیشرفتی کرده است اما در زیانش نه. مخاطبم سپس گفت: «نباید گذاشت همچو هوایی، بخصوص در جاهایی مثل اینجا که زیادی گرم‌اند، موجب عرق زیاد بشود. علاجش، وقتی به خانه برمی‌گردید و میل آشامیدنی دارید، گرم‌است» (که معنی‌اش البته نوشیدنی گرم بود).

چگونگی مرگ مادر بزرگم این موضوع را برایم جالب کرده بود و در آن اواخر در کتاب دانشمند بزرگی خوانده بودم که عرق بدن برای کلیه‌ها

زیان دارد، چون آنچه را که باید از مجرای دیگری بیرون رود از طریق پوست خارج می‌کند. از هوای بسیار گرم که به مرگ مادر بزرگم انجامیده بود ناخرسند بودم و کم مانده بود که آن را مسؤول بدانم. در این باره چیزی به پروفیسور الف نگفتم، اما او خودش گفت: «فایدهٔ هوای خیلی گرم مثل امروز، که موجب عرقِ خیلی زیاد می‌شود، این است که در عوض کلیه استراحت می‌کند.» براستی که پزشکی از علوم دقیق نیست.

پروفیسور الف مرا گرفته بود و هیچ دلش نمی‌خواست ولم کند. اما من چشمم به مارکی دو وگوبر افتاد که یک قدمی از پرنسس دو گرمانت فاصله گرفته بود و به او از چپ و از راست کرنش می‌کرد. آقای دو نورپوا آن اواخر مرا با او آشنا کرده بود و بر آن بودم از او بخواهم مرا به آقای میزبان معرفی کند. ابعاد این کتاب اجازه نمی‌دهد اینجا توضیح بدهم آقای دو وگوبر در پی چه رخدادهایی در دورهٔ جوانی‌اش از جملهٔ معدود مردان (و شاید هم تنها مرد) جامعهٔ اشراف بود که در سدوم «محرم» آقای دو شارلوس خوانده می‌شوند. اما سفیر ما در دربار تئودوز شاه اگر هم برخی از عیب‌های بارون را داشت، این عیبه‌ها در حد بازتابی کمرنگ بود. آن تناوب‌های علاقه و نفرت که بارون از خود نشان می‌داد و انگیزه‌شان میل به دلبری و سپس ترس — به همان اندازه خیالی — از تحقیر یا دستکم رسوایی بود، نزد آقای دو وگوبر تنها به شکلی بینهایت ملایم، احساساتی و ابلهانه دیده می‌شد. این تناوب‌ها را پاکدامنی و «افلاطون‌گرایی» (که او به دلیل جاه‌طلبی، از همان سن کنکور هر لذتی را فدایشان کرده بود)، و بویژه کوتاه‌فکری به شکلی مسخره در می‌آورد، اما آقای دو وگوبر باز آنها را از خود نشان می‌داد. ولی در حالی که آقای دو شارلوس، ستایش اغراق‌آمیز را با شیوایی سخنورانهٔ واقعی به زبان می‌آورد و با ظریف‌ترین و گزنده‌ترین تمسخرهایی می‌آمیخت که تا ابد بر آدم اثر می‌گذاشت، آقای دو وگوبر علاقه‌اش را با ابتذال مردی از پایین‌ترین درجهٔ اجتماعی، مردی عامی، مستخدم دولت، و نفرت‌هایش را (که معمولاً چون نفرت بارون یکسره خیالی بود) با بدخواهی بی‌وقفه اما عاری از ظرافت و

ذهنیتی بیان می‌کرد که آدمی را تکان می‌داد، بویژه به این دلیل که معمولاً با آنچه شش ماه پیش گفته بود و شاید دوباره بعد از چندی می‌گفت تناقض داشت: نظم و تناوب این حالی به حالی شدن‌ها به مراحل مختلف زندگی آقای دو و گویر نوعی شاعرانگی نجومی می‌داد، هر چند که از این گذشته هیچ کسی کم‌تر از او آدم را به یاد ستاره نمی‌انداخت.

شب به خیری که در جواب من گفت هیچ از آن نوعی نبود که آقای دو شارلوس می‌گفت. آقای دو و گویر شب به خیرش را، گذشته از هزار ادا و اطواری که به خیالش اشرافی و دیپلماتیک می‌آمد، با حالتی جوانمردانه، سرزنده، خندان می‌آمیخت تا از طرفی به نظر رسد که از زندگی مشعوف است - حال آن که در درون از ناملايمات حرفه‌ای بی‌آینده و همواره در خطر بازنشستگی زودرس نفرت داشت - و از سوی دیگر خود را جوان و مرد و جذاب بنماید، در حالی که بر چهره‌اش، که می‌خواست همچنان پر از جاذبه باشد، جا افتادن چین و چروک‌هایی را می‌دید که جرأت نگاه کردن به آینه را از او می‌گرفت. نه این که بخواهد در عمل با کسی رابطه‌ای برقرار کند که از همان فکرش هم، به خاطر آنچه ممکن بود دیگران بگویند و رسوایی‌ها و اخاذی‌هایی که در پی می‌آورد، وحشت داشت. از آنجا که از یک دوره هرزگی تقریباً بچگانه به پرهیز مطلق پا گذاشته بود که با علاقه‌اش به کار در وزارت خارجه و قصد ترقی در حرفه دیپلماتیک همزمان بود، حالت حیوانی در قفس را داشت و به هر طرف نگاه‌هایی آکنده از هراس و ولع و بلاهت می‌انداخت. و بلاهتش چنان بود که فکر نمی‌کرد که لات‌های دوره نوجوانی‌اش دیگر بچه نیستند، و هنگامی که روزنامه‌فروشی سینه به سینه‌اش فریاد می‌زد: «روزنامه!» تنش را نه تمنایی که ترس می‌لرزانید، چه می‌پنداشت که شناخته شده و رازش از پرده بیرون افتاده است.

اما آقای دو و گویر، با همه کامجویی‌هایی که فدای حق‌ناشناسی وزارت خارجه کرده بود، هنوز دچار سوداهایی ناگهانی می‌شد، و برای همین بود که هنوز دلش می‌خواست جذاب باشد. خدا می‌داند چه اندازه

وزارت خارجه را نامه باران می‌کرد (چه حيله‌های شخصی به کار می‌برد، چقدر از حساب خانم دو وگوبر برداشت می‌کرد که به خاطر تنومندی‌اش، اصل و نسب برجسته‌اش، حالت مردانه‌اش و بیشتر از همه بیکفایتی شوهرش، برخوردار از توانایی‌هایی فوق‌العاده دانسته می‌شد و وظایف سفیر را در عمل او انجام می‌داد)، تا بی‌هیچ دلیل معتبری جوانی را که هیچ لیاقتی نداشت به استخدام سفارت درآورد. درست است که چند ماه یا چند سال بعد، همین که این کارمند بی‌اهمیت، بدون کوچک‌ترین نیت بدی، از خود سردی نشان می‌داد رئیسش، با این خیال که به او اهانت و خیانت شده است، همان حدّت دیوانه‌واری را که پیشتر برای خوشامد او به کار برده بود برای تنبیهش به کار می‌گرفت. زمین و آسمان را به هم می‌رسانید تا او را فرا بخوانند و مدیر کل امور سیاسی روزی یک نامه با این مضمون دریافت می‌داشت که: «منتظر چه هستید تا مرا از دست این لات بی‌سر و پا خلاص کنید. به خاطر خودش هم که شده باید ادبش کرد. به یک گوشمالی حسابی احتیاج دارد.» به همین دلیل، شغل وابسته در دربار تئودوز شاه چندان خوشایند نبود. اما از این که بگذریم، آقای دو وگوبر به خاطر پختگی اشرافی و اجتماعی‌اش یکی از بهترین مأموران دولت فرانسه در خارج بود. وقتی بعدها مردی که ادها می‌شد از او برتر است، شخصیتی ژاکوبن و عالم در همه زمینه‌ها، جانشین او شد پس از کوتاه مدتی میان فرانسه و کشور آن پادشاه جنگ در گرفت. آقای دو وگوبر هم چون آقای دو شارلوس خوش نداشت اول سلام کند. هر دو «جواب دادن» را دوستتر می‌داشتند، چون همواره از بدگویی‌هایی می‌ترسیدند که شاید آن کسی که برای سلام گفتن به سویش دست دراز می‌کردند از آخرین باری شنیده بود که همدیگر را ندیده بودند. آقای دو وگوبر از من چنین ترسی نداشت، چون به خاطر تفاوت سنی مان هم که شده بود اول من به طرفش رفتم و سلام گفتم. به حالتی شگفت‌زده و خوشحال جوابم گفتم و چشمانش همچنان دو دو می‌زد، انگار دور و برمان علفی بود که چریدنش ممنوع بود. فکر کردم که مناسب

است اول از او بخواهم مرا به خانمش معرفی کند و درخواست معرفی به پرنس را برای بعد از آن بگذارم. فکر آشنایی ام با همسرش پنداری او را هم به خاطر خودش و هم خانمش بسیار شادمان کرد و مرا با گامهایی مصمم به سوی مارکیز برد. چون به او رسیدیم مرا با حرکت دست و چشمان، و با همه احترامات ممکن، به او نشان داد اما چیزی به زبان نیاورد و پس از چند ثانیه جستان رفت و مرا با خانمش تنها گذاشت. مارکیز درجا دستش را به سویم دراز کرد، بی آن که بداند طرفش کیست، چون فهمیدم که آقای دو وگوبر نامم را فراموش کرده یا شاید حتی مرا بجا نیاورده بود، و چون از سر ادب نمی خواست این را به من بگوید معارفه ام را به همان لال بازی ساده خلاصه کرد. در نتیجه، مشکلم همچنان باقی ماند؛ چطور می توانستم خودم را به وسیله زنی به آقای میزبان معرفی کنم که نامم را نمی دانست. از این گذشته، خود را ناگزیر می دیدم که با مادام دو وگوبر یکی دو دقیقه ای حرف بزنم و این از دو نظر برایم ناگوار بود. دلم نمی خواست خیلی در آن مهمانی بمانم چون با آلبرترین (که یک بلیت لژ برای نمایش قدر به او داده بودم) قرار داشتم که کمی پیش از نیمه شب به دیدنم بیاید. البته که هیچ عاشقش نبودم؛ انگیزه ام برای دعوتش آن شب تمنایی یکسره جسمانی بود، گرچه در دوره بسیار گرمی از سال بودیم که سودای آدمی در صورت آزادی بیشتر به اندامهای چشایی گرایش دارد، بیش از همه خنکا را می جوید. بیش از بوسه دختری، له له شربت پرتقالی، یا آب تنی یا شاید تماشای ماه پوست کننده آبداری را می زند که آن شب عطش آسمان را فرو می نشانید. با این همه امیدوار بودم کنار آلبرترین - که خودش هم برایم یادآور خنکی دریا بود - از حسرتی رها شوم که بیگمان بسیاری چهره ها آن شب به دلم می نشانید (چه شب نشینی پرنسس نه تنها برای بانوان که برای دوشیزگان هم بود). از سوی دیگر، چهره بوربونی<sup>۲۷</sup> و غم آلود همسر تنومند آقای دو وگوبر هیچ جاذبه ای نداشت.

در وزارتخانه، بدون هیچ گونه بدخواهی، گفته می شد که در زوج دو وگوبر دامن به پای شوهر و شلوار به پای خانم است. و این گفته بیشتر

از آن که به نظر می آمد حقیقت داشت. مادام دو وگوبر مرد بود. این که همیشه چنین بود یا با گذشت زمان به صورتی درآمد بود که من می دیدم چندان اهمیتی نداشت، چون در هر دو صورت آنچه دیده می شود یکی از جذاب ترین معجزه های طبیعت است، معجزه هایی که بویژه در صورت دوم جهان انسانها را به دنیای گلها شبیه می کند. در صورت اول (یعنی این فرض که مادام دو وگوبر آینده از آغاز همان قدر زمخت و مردآسا بوده باشد) طبیعت با نیرنگی شیطانی اما خیرخواهانه دختر را از ظاهر گول زننده مردانه برخوردار می کند. در نتیجه، پسر نوجوانی که از زنان خوشش نمی آید اما خواهان علاج خویشتن است از این نیرنگ شادمان می شود و نامزدی برای خود می یابد که بر و روی یک کارگر میدان بارفروشها را دارد. در صورت دوم، که زن از آغاز مردگونه نبوده باشد، برای خوشامد شوهرش رفته رفته، و حتی ناخودآگاه، از ویژگی های مردانه برخوردار می شود، و این را با همان نوع تقلیدی می کند که برخی گلها به کار می برند و ظاهر حشراتی را به خود می گیرند که می خواهند به سوی خود بکشند. این تأسف که شوهر دوستش ندارد، و مرد آفریده نشده است، او را مردگونه می کند. حتی در ورای نمونه مورد بحث ما، همه دیده ایم که بسیاری زوجهای کاملاً عادی سرانجام شبیه همدیگر می شوند، و گاهی حتی ویژگی هایشان جابه جا می شود. یک صدر اعظم سابق آلمان، به نام پرنس دو بولو زنی ایتالیایی را به همسری گرفته بود. با گذشت زمان، در پینچو، همه می دیدند که شوهر آلمانی دارای ظرافت ایتالیایی شده و پرنسس ایتالیایی زمختی آلمانی به خود گرفته است. به عنوان نمونه ای غایی از قوانینی که اینجا بیان می شود، همه یک دیپلمات برجسته فرانسوی را می شناسند که تنها نامش از اصلیت اش خبر می داد که یکی از پرآوازه ترین خاندان های مشرق بود. همگام با پختگی و سالخوردگی، آن ویژگی شرقی که هرگز کسی در او گمان نبرده بود، آشکار شد و با دیدنش متأسف می شدی که چرا برای کامل کردن این ویژگی فینه به سر نداشت.

به روحیاتی برگردیم که جناب سفیر آن چنان که وصف ظاهر و پیشینه‌اش آمد، از آنها بویی نبرده بود، و بگوییم که مادام دو وگوبر نشان‌دهنده همان نمونه اکتسابی یا از پیش مقرر بود که جلوه ابدی‌اش پرنسس پالاتین<sup>۲۸</sup> است، زنی که همیشه جامه سواری به تن داشت، چیزی بیش از مردانگی از شوهرش کسب کرده و عیب‌های مردانی را هم که زنان را دوست نمی‌دارند به خود گرفته بود، و در نامه‌های پر از بدگویی‌اش روابط همه بزرگ اشرافیان دربار لویی چهاردهم را به باد انتقاد می‌گرفت. یکی دیگر از دلایل ظاهر مردانه زنانی چون مادام دو وگوبر این است که چون شوهر به حال خود رهاشان می‌کند، و از این شرمنده‌اند، سرانجام همه جنبه‌های زنانه در ایشان می‌پژمرد، رفته رفته دارای همه حُسن‌ها و عیب‌هایی می‌شوند که شوهر ندارد. هر چه شوهر جلف‌تر، زن‌نماتر، بی‌پروا تر می‌شود، زن به صورت تصویر بی‌جاذبه حُسن‌هایی درمی‌آید که شوهر باید می‌داشت.

نشانه‌هایی از بدنامی، ملال و اعتراض چهره منظم مادام دو وگوبر را می‌آشفقت. افسوس، حس می‌کردم که مرا با علاقه و کنجکاوی به عنوان یکی از جوانانی نگاه می‌کند که شوهرش را خوش می‌آمدند و حال که شوهر رو به پیری‌اش جوانها را بیشتر می‌پسندید از ته دل می‌خواست به جای ایشان باشد. مرا با همان توجه شهرستانی‌هایی نگاه می‌کرد که از یک کاتالوگ فروشگاه‌های تازه، از روی پیرهن بسیار چسبان یک مدل جوان و زیبا نمونه برداری می‌کنند (مدلی که در حقیقت در همه صفحه‌ها یکی است، اما تفاوت حرکات و تنوع لباسها این توهم را در بیننده به وجود می‌آورد که چندین نفر را می‌بیند). آن جاذبه گیاهی که مادام دو وگوبر را به سوی من می‌کشانید چنان نیرومند بود که حتی بازویم را گرفت و خواست که با هم به نوشیدن لیوانی شربت پرتقال برویم. اما نرفتم و بهانه آوردم که باید بزودی بروم و هنوز به آقای میزبان معرفی نشده‌ام.

پرنس در درگاه باغ با چند نفری حرف می‌زد و فاصله‌ام با او خیلی نبود. اما اگر بنا بود این فاصله را زیر رگبار آتش مدام طی کنم آن قدر



نمی ترسیدم که در آن لحظه می ترسیدم. زنان بسیاری در باغ بودند که به نظرم می شد مرا به پرنس معرفی کنند، و در همان حال که آکنده از شوق و هیجان می نمودند در مانده بودند که وقت را چگونه بگذرانند. این نوع شب نشینی ها معمولاً پیشهنگام اند. نه همان شب که فردا واقعیت پیدا می کنند، هنگامی که توجه کسانی به آنها جلب می شود که دعوت نداشته اند. یک نویسنده واقعی، اگر از خودستایی احمقانه بسیاری از اهل ادب بری باشد، وقتی مقاله منتقدی را می خواند که همیشه او را بسیار می ستوده است و می بیند که نام نویسندگانی کم مایه در مقاله آمده است و نام او نه، آن قدر بیکار نیست که بر این نکته که شاید برایش تعجب انگیز هم باشد تأمل کند، چه کتابهای او را به سوی خود می خوانند. اما یک زن اشرافی هیچ کاری ندارد و وقتی در فیگارو می خواند که: «دیروز از سوی پرنس و پرنسس دو گرمانت شب نشینی باشکوهی برگزار شد و...» با تعجب پیش خود می گوید: «نفهمیدم! همین سه روز پیش یک ساعت تمام با ماری ژیلبر حرف زدم و از مهمانی اش چیزی به من نگفت!» و با نگرانی در ذهن خود می کاود تا ببیند چه کار بدی در حق گرمانت ها کرده است. این نکته درباره مهمانی های پرنسس گفتنی است که گاهی تعجب دعوت شده ها کم تر از آنهایی نبود که دعوت نشده بودند. چرا که انفجار این مهمانی ها زمانی برپا می شد که کم تر از همه انتظارش می رفت، و کسانی به آنها فراخوانده می شدند که مادام دو گرمانت سالها فراموششان کرده بود. و کمابیش همه اشرافیان چنان بی مقدارند که معیار هر کدامشان برای داوری درباره دیگری، خوشرویی اوست، اگر دعوتشان کند دوستش می دارند و اگر نکند از او متنفرند. پرنسس دو گرمانت اغلب این گروه دوم را، حتی اگر هم از دوستانش بودند، از ترس ناخشنودی «پالامد» دعوت نمی کرد که تکفیرشان کرده بود. از این رو می توانستم مطمئن باشم که درباره ام با آقای دو شارلوس حرف نزده است، چه اگر زده بود آنجا نبودم. بارون در آن لحظه کنار سفیر آلمان، به طارمی پلکان بزرگ جلو ساختمان تکیه داده رو به باغ ایستاده بود، به گونه ای که همه

مهمانان، برغم سه چهار زنی که بارون را به ستایش در میان گرفته و کمابیش از نظر پنهانش کرده بودند، ناگزیر باید به سویش می رفتند و به او سلام می گفتند. بارون در جواب هر کسی نام او را هم به زبان می آورد، و پیایی می شنیدی: «شب بخیر آقای دو هازه، شب بخیر مادام دو لاتور دو پن ورکلوز، شب بخیر مادام دو لاتور دو پن گوورنه، سلام فیلیبر، سلام خانم سفیر...» این همه مداوم را گاهی سفارش هایی خیرخواهانه یا پرسش هایی (که بارون به جوابشان گوش نمی داد) قطع می کرد، و آقای دو شارلوس با لحنی ملایم و ساختگی تا نشان دهنده بی اعتنایی و نیکدلی باشد می گفت: «مواظب باشید دختر خانمتان سرما نخورد، هوای باغ همیشه مرطوب است. سلام خانم برانت. مادام دو مکلامبور، سلام، دخترتان هم هست؟ آن پیرهن قشنگه صورتی را پوشیده؟ سلام، سن ژران» بدیهی است که رفتارش با خودستایی همراه بود. آقای دو شارلوس می دانست که یکی از گرمات هاست و در آن شب نشینی جای مهمی دارد. اما آنچه بود تنها خودستایی نبود، و حتی همین واژه شب نشینی برای او که بسیاری گرایش های زیبایی شناسانه داشت آن مفهوم تجمل و شگفتی را تداعی می کرد که جشنی نه بر پا شده در خانه اشرافیان، بلکه در تابلویی از کارباچو یا ورونزه داشت. حتی بعید نیست که آقای دو شارلوس، به عنوان یک پرنس آلمانی، بیشتر آن جشنی را در نظر می آورد که در اوپرای تانهاوزر برپاست، و خود را مارگراو می دید که در دروازه واربورگ به یکایک مهمانان خوشامد می گوید، در حالی که حرکت فوج مهمانان در کاخ و باغ آن را نغمه طولانی «مارش» معروف همراهی می کند که صد بار تکرار می شود.<sup>۲۹</sup>

چاره ای نبود و باید دست به کار می شدم. زنان بسیاری را زیر درختان می دیدم که با من از نزدیک آشنا بودند، اما به نظر آدمهای دیگری می آمدند چون مهمان پرنسس و نه در خانه دوشس بودند، و ایشان را نه در برابر بشقابی از چینی ساکس که زیر شاخه های بلوطی می دیدم. ربطی به برازندگی محیط نداشت. حتی اگر برازندگی آنجا بینهایت کم تر از خانه

«اوریان» بود باز همان بیتابی را حس می‌کردم. تا برق اتاق می‌رود و ناگزیر چراغی نفتی روشن می‌کند همه چیز به نظرت دگرگون می‌شود. مادام دوسووره مرا از دودلی نجات داد. به طرفم آمد و گفت: «سلام، خیلی وقت است که دوشس دو گرمانت را ندیده‌اید؟» بهتر از هر کسی می‌توانست این گونه جمله‌ها را با لحنی به زبان بیاورد که معلوم نباشد آنها را از سر حماقت محض ادا می‌کند، چون کسانی که نمی‌دانند چه بگویند و هزار بار با آدم از آشنای مشترکی حرف می‌زنند که اغلب خیلی هم نامشخص است. او برعکس جمله‌اش را با شناسه ظریف نگاهی همراه کرد که معنی‌اش این بود: «خیال نکنید نشناختتان. شما همان جوانی هستید که در خانه دوشس دو گرمانت دیدم. خوب یادم است.» بدبختانه حمایتی که این جمله بظاهر احمقانه با آن لحن ظریف به من ارزانی می‌داشت بسیار شکننده بود و همین که خواستم آن را به کار بگیرم از میان رفت. مادام دو سووره، هنگامی که لازم می‌شد سفارش کسی را به شخصیت قدرتمندی بکند، بلد بود هم به آن یکی نشان دهد که در حال انجام این توصیه است، و هم به دیگری چنین بنمایاند که سفارش کسی را نمی‌کند، به گونه‌ای که با این حرکت دوپهلوی از سفارش خواه طلبکار می‌شد بی‌آن که به دیگری بدهکار باشد. دلگرم از نظر لطفش از او خواستم مرا به پرنس دو گرمانت معرفی کند و او با بهره‌گیری از لحظه‌ای که نگاه پرنس به طرف ما نبود مادرانه دست به شانهام انداخت، برای پرنس که ما را نمی‌دید لبخندی زد و مرا با حرکتی به سوی او هل داد که وانمود می‌کرد حامیانه باشد اما آگاهانه بی‌اثر بود، و مرا کمابیش در همان موقعیتی که بودم درمانده رها کرد. بی‌جربزگی اشراف چنین است.

از این هم بیشتر دنائت خانمی بود که به من سلام کرد و نامم را هم به زبان آورد. همچنان که با او حرف می‌زدم کوشیدم نامش را به خاطر بیاورم؛ خوب به یاد می‌آوردم که در کنارش شام خورده بودم، حتی گفته‌هایش به یادم می‌آمد. اما توجهم، با همه تمرکزش بر ناحیه‌ای درونی که این یادها در آن بود، نمی‌توانست نام زن را پیدا کند. حال آن که همان

جا بود. اندیشه‌ام نوعی بازی را با آن نام آغاز کرده بود تا به شکلش پی  
 ببرد، حرفی را که با آن آغاز می‌شد پیدا کند و سرانجام به همه‌اش برسد.  
 تلاشی بیهوده بود، پیکره‌اش، وزنش را کمابیش حس می‌کردم، اما  
 شکلش را با شکلی زندانی در سیاهچال درونی مقایسه می‌کردم و با خود  
 می‌گفتم: «نه، این نیست.» شکی نیست که ذهنم می‌توانست نامهایی هر  
 چه دشوارتر بسازد. اما بدبختانه آنچه لازم بود بازسازی بود نه ساختن.  
 کار ذهن تا زمانی که مطیع واقعیت نیست آسان است. اما من ناگزیر به  
 اطاعت از واقعیت بودم. سرانجام آن نام یکباره به یادم آمد: «مادام  
 دارپازون». این که می‌گویم آمد خطاست، چون به گمانم نام با حرکتی که از  
 خودش بوده باشد بر من ظاهر نشد. گمان هم نمی‌کنم که چندین و چند  
 خاطره‌سبکی که با آن خانم ربطی داشتند و پیاپی (با جمله‌هایی از این  
 نوع: «خوب بعله، این همان خانمی است که دوست مادام دو سووره  
 است و نسبت به ویکتور هوگو ستایشی ساده لوحانه و توام با ترس و  
 انزجار نشان می‌دهد») از آنها کمک می‌خواستم، خاطره‌هایی که میان من  
 و آن نام پر می‌زدند، کمکی به یادآوری‌اش کرده باشد. در بازی «قایم  
 باشک» بزرگی که هنگام کوشش برای یادآوری یک نام در حافظه جریان  
 دارد، مجموعه‌ای از تقریب‌های تدریجی در کار نیست. چیزی نمی‌بینیم و  
 نمی‌بینیم تا این که ناگهان نام، دقیق و بسیار متفاوت با آنی که گمان  
 می‌کردیم، پدیدار می‌شود. نه این که او به سوی ما آمده باشد. نه، من  
 بیشتر معتقدم که هر چه در زندگی پیش می‌رویم، وقتمان را صرف دور  
 شدن از ناحیه‌ای می‌کنیم که نام در آن مشخص است، و من به یاری اراده و  
 توجهم، که نگاه درونی‌ام را تیز می‌کرد، ناگهان در تاریکی رخنه کردم و نام  
 را بروشنی دیدم. در هر حال، اگر هم میان یاد و فراموشی مراحل انتقالی  
 باشد، این مراحل ناخودآگاه است. چون نامهایی که یکایک پشت سر  
 می‌گذاریم تا به نام درست برسیم همه نادرست‌اند و ما را به آن نزدیک  
 نمی‌کنند. به عبارت درست‌تر حتی نام هم نیستند، بلکه حروف ساده  
 بیصدایی‌اند که نامی که سرانجام می‌یابیم آنها را ندارد. وانگهی، این کار

ذهن که از عدم به واقعیت می‌رسد چنان اسرارآمیز است که در نهایت بعید نیست این حروف بیصدای نادرست چوبهایی باشند که در آغاز، ناشیانه به طرفمان دراز می‌شود تا به کمکشان دستمان به نام درست برسد. در اینجا خواننده ممکن است بگوید: «از این همه هیچ چیزی دربارهٔ عدم مساعدت آن خانم دستگیر ما نمی‌شود، اما آقای نویسنده، حال که این همه اینجا تأمل کرده‌اید اجازه بدهید یک دقیقه دیگر از وقت شما را بگیرم و بگویم که چندان زیبنده نیست آدمی به جوانی شما (یا اگر شما نیستید قهرمان کتابتان) این قدر کم حافظه باشد و نتواند اسم خانمی را که به آن خوبی می‌شناخته به خاطر بیاورد.» برآستی هم هیچ زیبنده نیست آقای خواننده، و غم‌انگیزتر از آنچه شما تصور می‌کنید حس فرارسیدن زمانی است که نامها و واژه‌ها از فضای روشن اندیشه محو می‌شوند، و تا ابد باید از یادآوری نام کسانی از همه آشناتر چشم پوشید. برآستی حیف است که از آغاز جوانی این همه کوشش برای بازیافتن نامهایی که خوب می‌شناسیم ضروری باشد. اما اگر این ناتوانی تنها دربارهٔ نامهایی پیش می‌آید که خیلی کم شناخته و طبیعتاً فراموششان کرده بودیم، و نمی‌خواستیم برای یادآوری‌شان پیهوده خود را خسته کنیم، شاید فایده‌هایی هم می‌داشت. «ممکن است بفرمایید چه فایده‌هایی؟»

بینید قربان، فقط عیب و نقص مایهٔ توجه و شناخت می‌شود و اجازه از هم شکافتن سازوکارهایی را می‌دهد که در غیر این صورت برای آدم ناشناخته می‌مانند. جوانی که هر شب مثل مرده می‌افتد و تا لحظه بیداری و بلند شدن هیچ چیز حس نمی‌کند آیا هرگز به این فکر می‌افتد که دربارهٔ پدیدهٔ خواب اگر نه به کشف‌های بزرگ دستکم به ملاحظاتی جزئی برسد؟ او حتی نمی‌فهمد کی خوابش می‌برد. کمی بیخوابی برای شناخت ارزش و مفهوم خواب، برای تابانیدن اندک روشنایی به این تاریکی، بیفایده نیست. حافظهٔ بی‌خلل انگیزهٔ چندان نیرومندی برای بررسی پدیده‌های حافظه نیست. «بالاخره خانم دارپازون به پرنس معرفی‌تان کرد یا نه؟» نه، اما ساکت باشید و بگذارید داستاتم را تعریف کنم.

مادام دارپازون از مادام دو سووره هم فرومایه تر بود، اما فرومایگی اش عذر بیشتری داشت. خودش می دانست که نفوذش در جامعه اشراف همیشه اندک بوده است. این کمبود را رابطه اش با دوک دو گرمانت هر چه بدتر کرده و جدایی دوک از او ضربه نهایی را بر آن زده بود. چون از او خواستم که مرا به پرنس معرفی کند برآشفته و ساکت شد، و ساده لوحانه پنداشت که سکوتش می تواند نشانه آن باشد که گفته مرا نشنیده است. حتی متوجه نشد که پیشانی اش از خشم چین برداشت. شاید هم فهمید و اعتنایی به این تناقض نکرد، و به کارش گرفت تا بدون بی تربیتی چندانی به من درسی از ملاحظه و آداب دانی داده باشد، یعنی درسی بیصدا اما گویا.

وانگهی مادام دارپازون سخت آشفته بود. بسیاری نگاهها به سوی ایوانی رنسانسی افراشته بود که در گنجش، به جای پیکره های شکوهمندی که اغلب در آن عصر آنجا دیده می شد، دوشس دو سوورزی لو دوک، پرشوکت و همان گونه پیکره وار، پشت خم کرده به چشم می آمد، و او همانی بود که بتازگی جای مادام دارپازون را در کنج دل بازن دو گرمانت گرفته بود. آنجا، از پس توری سبک سفیدی که از خنکای شب در امانش می داشت تن نرم پزان «پیروزی» وارش دیده می شد.

دیگر امیدی جز به آقای دو شارلوس نداشتم که به اتاقی در طبقه پایین رفته بود که درش به باغ باز می شد. از آنجا که خود را سخت سرگرم ورق بازی نشان می داد - که البته ساختگی بود - تا به نظر نرسد که مهمانان را می بیند، فرصت کافی داشتم که سادگی اختیاری و هنرمندانه فراکش را تماشا کنم و لذت ببرم، جامه ای که به خاطر برخی جزئیات بسیار کوچک، که تنها یک خیاط می توانست حدس بزند، به یکی از «هارمونی» های سیاه و سفید ویسلر می مانست؛ یا به عبارت بهتر سیاه و سفید و سرخ، چون که صلیب مینایی سفید و سیاه و سرخ شوالیه سلک مذهبی مالت با روبان درازی روی سینه آقای دو شارلوس آویخته بود. در آن لحظه بازی بارون را مادام دو گالاردون قطع کرد که برادرزاده اش

و یکنه دو کورووازیه را همراه آورده بود، و او جوانی خوش قیافه بود که به نظر پررو می آمد. مادام دو گالاردون گفت: «خویشاوند عزیز، اجازه بدهید برادرزاده ام آدالبر را به شما معرفی کنم. آدالبر، عمو پالامد معروفی که همیشه وصفشان را می شنوی ایشان اند.» آقای دو شارلوس گفت: «شب بخیر، مادام دو گالاردون»، و بدون آن که حتی نگاهی به جوان بیندازد، با ترش رویی و به لحنی چنان خشن و بی ادبانه که همه را به تعجب انداخت به او گفت: «شب بخیر آقا.» شاید بارون، با آگاهی از این که مادام دو گالاردون از گرایش هایش بو برده و نتوانسته بود از شیرینی بدگویی بگذرد و اشاره ای به آنها کرده بود، می خواست از همان آغاز از هرگونه تعبیر و تفسیری که ممکن بود خانم درباره استقبال او از برادرزاده اش بیافد جلوگیری کند، و در همان حال بروشنی نشان بدهد که هیچ اعتنایی به مردان جوان ندارد؛ یا شاید به نظرش آدالبر با شنیدن گفته های عمه اش آن چنان که باید احترام نشان نداده بود؛ یا شاید هم، چون مایل بود بعداً با چنان خویشاوند خوش سیمایی بیشتر آشنا بشود، می خواست از امتیازهای تجاوزی مقدماتی برخوردار باشد، چون شاهانی که پیش از اقدام به حرکتی دیپلماتیک با حمله ای نظامی زمینه اش را آماده می کنند.

این که آقای دو شارلوس خواهشش را بپذیرد و معرفی ام کند به آن دشواری نبود که تصور می کردم. از یک سو، در بیست سال گذشته، این دن کیشوت با چنان شماری از آسیاهای بادی نبرد کرده بود (که اغلب خویشاوندانی بودند که گویا به او بی احترامی کرده بودند)، و چنان پی در پی دعوت کسانی را به بهانه این که «غیرقابل دعوت اند» به خانه این یا آن عضو خاندان گرمانت ممنوع کرده بود، که گرمانت ها رفته رفته می ترسیدند مبادا رابطه شان با همه کسانی که دوست می دارند به هم بخورد، و تا دم مرگ از رفت و آمد با برخی تازه آمدگانی که کنجکاوی شان را برمی انگیزند محروم بمانند، و این همه برای رعایت کینه بسیار سخت اما مجهول برادر شوهر یا پسر عمویی که دلش می خواست همه به خاطر او از زن و برادر و بچه شان بگذرند. آقای دو شارلوس، که از بقیه

گرمانت‌ها باهوش‌تر بود، متوجه می‌شد که رفته رفته وتوهای او را یک در میان رعایت می‌کنند، و با پیش‌بینی آینده می‌ترسید که روزی خودش را کنار بگذارند، در نتیجه به واقعیت تن داده بود و، به اصطلاح، کوتاه می‌آمد. از این گذشته، در حالی که می‌توانست ماهها و سالها زندگی را بر کسی که از او نفرت داشت سیاه کند (که اجازه نمی‌داد برای چنین کسی حتی دعوتی بفرستند، و اگر لازم می‌شد حمّال‌وار حتی با ملکه‌ای درگیر می‌شد و هیچ اعتنایی به چگونگی مانعی که سرراهش بود نشان نمی‌داد)، در عوض آن چنان زود زود دچار انفجار خشم می‌شد که این انفجارها ناگزیر کوتاه و گذرا بود. با خواندن نامه‌ای که به نظرش دور از احترام می‌آمد، یا با یادآوری گفته‌ای که به گوشش رسانده بودند، حتی در تنهایی خانه خودش نعره می‌زد: «مردکه احمق رذل مسخره! همچو آدمهایی را باید سر جایشان نشانند، باید مثل زباله جاروشان کرد و توی فاضلاب ریخت، هر چند که متأسفانه برای بهداشت شهر ضرر دارند.» اما انفجار خشم تازه‌ای علیه احمق دومی خشم قبلی را فرو می‌نشانند و همین که اولی احترامی نشان می‌داد بحرانی که برپا کرده بود فراموش می‌شد، چون آن قدر ادامه نیافته بود که بشود آن را زیربنای نفرت و کینه کرد. از این رو، شاید برغم ترشرویی که نشانم داد، خواهشم را برای معرفی‌ام به پرنس می‌پذیرفت اگر ناشیگری نمی‌کردم و به دنبال خواهشم، از سر ملاحظه و برای آن که فکر نکند فضولی کرده و خودسرانه به آن مهمانی رفته‌ام و امیدوارم او کاری کند که بمانم، نمی‌گفتم: «البته خیلی خوب می‌شناسمشان، پرنسس به من خیلی لطف داشته‌اند.» که در جوابم آقای دوشارلوس به لحن خشکی گفت: «پس اگر می‌شناسیدشان، چه لزومی دارد که من معرفی‌تان کنم» و به من پشت کرد و بازی‌اش را با سفیر پاپ، سفیر آلمان و شخصی که نمی‌شناختم از سر گرفت.

آنگاه، از ته باغی که زمانی دوک دگیون آنجا حیوانات کمیاب می‌پرورید، آوای نفس کشیدنی از درهای سرتاسر باز به گوشم رسید،



نفسی که آن همه تجمل را بو می‌کشید و از کوچک‌ترین چیزی نمی‌گذشت. آوا نزدیک شد، دلی به دریا زدم و به طرفش رفتم، به گونه‌ای که زمزمه «شب‌بخیر» آقای دو برثوته در گوشم نه حالت صدای فنی و بریده بریده چاقویی که تیز شود، نه جیغ جیغ بچه گرازی که کشتزارها را ویران کند، بلکه حالت نوای کسی را یافت که شاید برای نجاتم آمده باشد. آقای دو برثوته به اندازه مادام دو سووره نفوذ نداشت، اما بی‌خیری ذاتی‌اش از او کم‌تر بود، بسیار کم‌تر از مادام دارپازون با پرنس رودربایستی داشت، شاید درباره موقعیت من در حلقه گرمانت‌ها دچار توهم بود و شاید هم موقعیتم را از خودم بهتر می‌شناخت، با این همه در ثانیه‌های اول در جلب توجهش دچار مشکل شدم چون با پره‌های بینی لرزان و از هم گشوده به هر طرف رو می‌کرد، عینک تک‌چشمی‌اش را با کنجکاوی به این سو و آن سو می‌گرفت انگار که با صدها شاهکار هنری رودررو بود. اما وقتی خواهم را شنید با خرسندی پذیرفت، مرا به سوی پرنس برد و با حالتی حریصانه و تعارف آمیز و جلف به او معرفی کرد، انگار که بشقابی نان خامه‌ای جلو او می‌گرفت و اصرار می‌کرد که بخورد. هر چه استقبال دوک دو گرمانت - هنگامی که حالش را داشت - گرم و دوستانه، خودمانی و صمیمانه بود، استقبال پرنس به نظرم سرد و رسمی و نخوت آمیز آمد. بفهمی نفهمی لبخندی زد، با لحنی پروقار گفت: «سلام آقا». اغلب می‌شنیدم که دوک نخوت پسرعمویش را مسخره می‌کرد. اما از اولین کلماتی که به من گفت و سردی و جدیتشان با شیوه سخن گفتن بازن تضاد کامل داشت درجا فهمیدم که آن که ذاتاً نخوت دارد دوک است که از اولین باری که کسی را می‌بیند با او خودمانی حرف می‌زند، و از دو پسر عمو آنی که برآستی بی‌ریاست پرنس است. در سردی و وقارش حس ژرف‌تری دیدم که نمی‌توانم بگویم حس برابری بود، چون تصورش برای او امکان نداشت، اما دستکم احترامی بود که می‌توان در حق آدمی از رتبه پایین‌تر روا داشت، آن چنان که در محیط‌های دارای سلسله مراتب دقیق، مثلاً دادگستری یا دانشکده‌ها دیده می‌شود، که آنجا دادستان کل و

اینجا رئیس دانشکده، با آگاهی از رتبه بالایشان رفتاری پیش می‌گیرند که در پس تکبر سنتی‌اش شاید بسیار بیشتر سادگی واقعی، و اگر بهتر بشناسی شان نیکدلی و بی‌ریایی حقیقی و صمیمیت نهفته است تا در پس دوست‌نمایی شوخ و شادِ امروزی‌ترها. پرنس با لحنی تکلف‌آمیز اما علاقمند پرسید: «جنابعالی هم قصد دارید حرفهٔ ابوی‌تان را دنبال کنید؟» به پرسشش جوابی کوتاه دادم چون فهمیدم که آن را فقط از سر ملاحظت به زبان آورد و از او دور شدم تا به مهمانهایی پردازد که تازه می‌آمدند.

سوان را دیدم، خواستم با او حرف بزنم، اما دیدم که پرنس دو گرمانت به جای آن که همان‌جا به شب‌بخیر شوهر اودت جواب دهد او را بیدرنگ، با نیروی پمپی مکنده با خود به ته باغ برد و حتی بعضی‌ها گفتند که «برد تا از در بیرونش کند.»

چنان در مجلس گیج بودم که تنها فردای آن شب، با خواندن روزنامه‌ها، باخبر شدم که در شب‌نشینی یک دستهٔ موسیقی چک سرتاسر شب نواخته بود و دقیقه به دقیقه آتش‌بازی برپا کرده بودند، و فکر این که بروم و فوارهٔ معروف اوبر روبرو را ببینم تا اندازه‌ای حواسم را جمع کرد.

در پهنهٔ بازی محصور میان درختان زیبایی که بسیاری‌شان به کهنسالی خودش بودند، از دور او را کاشته در گوشهٔ دنجی، نازک‌اندام، ساکن، سخت شده می‌دیدم که می‌گذاشت نسیم فقط قطره‌های سرنگون‌شوندهٔ سبک‌تر کاکل بیرنگ جوشانش را بلرزاند. سدهٔ هجدهم برازندگی خطوطش را خالص‌تر کرده، اما با تثبیت شیوهٔ فورانش پنداری زندگی‌اش را از او گرفته بود. از آن فاصله آنچه به تو می‌داد بیشتر برداشتی از هنر بود تا حسنی از آب. حتی خود ابر نمناکی که پیوسته بر تارکش تل می‌شد از عصر خود همان‌گونه نشان داشت که ابرهایی که در آسمان ورسای گرد می‌آید. اما نزدیک که می‌شدی می‌دیدم که آبهایش با همهٔ پیروی‌شان از طرحی آغازین، چون سنگهای کاخی باستانی، آبهایی همواره تازه‌اند که در جهش، در کوشش برای اطاعت از فرمانهای قدیمی معمار، تنها در

حالی بدقت اجرایشان می‌کنند که به نظر می‌آید از آنها سر می‌پیچند، چه تنها همان هزار فوران پراکنده‌شان می‌توانست از دور جهشی یگانه بنماید. این جهش در حقیقت همان‌گونه اغلب قطع می‌شد که ریزش پراکنده آب، اما از دور به نظر خمش ناپذیر، متراکم، مدام و بی‌خلل آمده بود. از کمی نزدیک‌تر می‌دید که این تداوم بظاهر یکسره خطی را، در همه نقاط جهش فواره به بالا، در همه جاهایی که باید می‌شکست و فرو می‌ریخت، فواره‌ای موازی فراهم می‌آورد که از پهلوی آن جهش آغاز می‌کند و از اولی بالاتر می‌رود و خود در ارتفاعی باز بالاتر، اما دیگر برایش خسته‌کننده، جایش را به سومی می‌دهد. از نزدیک، قطره‌هایی بی‌نیرو از ستون آب پایین می‌ریخت و در راه به یاران بالارونده بر می‌خورد و گاهی، درهم‌شکسته، گرفتار تکان هوای آشفته از آن جهش بی‌وقفه، چرخشی می‌زد و در حوضچه واژگون می‌شد. دودلی‌های این قطره‌ها، جهت مخالفشان بر راستی و کشیدگی آن ساقه سنگینی می‌کرد و بخار نرمشان از سختی‌اش می‌کاست، ساقه‌ای که ابری مورب از هزار قطره به سر داشت اما به ظاهر، برنگی از طلایی تیره و بی‌تغییر، ناشکستی و ساکن، چالاک و چابک بالا می‌رفت و به ابرهای آسمان می‌پیوست. بدبختانه بادی می‌توانست آن را کج کج به زمین بیندازد؛ گاهی حتی فوران چموش نافرمانی، جمعیت تماشاگر بی‌احتیاط را که به فاصله‌ای احترام آمیز از آن نایستاده بود سراپا خیس می‌کرد.

یکی از این حادثه‌های کوچک، که تنها با وزش نسیم رخ می‌داد، سخت ناگوار شد. به مادام دارپازون چنین گفته شد که دوک دوگرمانت - که در حقیقت هنوز نیامده بود - با مادام دو سورژی در ایوان مرمر صورتی بسر می‌برد که از راهرویی با دوردیف ستون، در دل دیواری در حاشیه فواره به آنجا می‌رفتند. در لحظه‌ای که مادام دارپازون به راهرو پا می‌گذاشت باد تند گرمی فواره را چرخاند و خانم زیبا را چنان خیس کرد که آب از پیش سینه‌بازش به درون پیرهنش می‌ریخت، انگار که او را در حوضچه فرو کرده باشند. آنگاه، نه چندان دور از او، غرشی بریده بریده

چنان طنین انداخت که انگار ارتشی باید آن را می شنید، اما چنان متناوب و طولانی که گفתי نه کل آن بلکه یکان‌هایش را یکی پس از دیگری مخاطب داشت؛ گراندوک ولادیمیر بود که با دیدن آنچه بر سر مادام دارپازون آمد به قهقهه افتاد، صحنه‌ای که بعداً خوش داشت بگوید یکی از خنده‌دارترین صحنه‌هایی بوده که به عمرش دیده است. کسانی از سر نیکخواهی به شازده مسکویی گفتند که شایسته است به دلجویی تعارفی با خانم بکند که، گرچه بیش از چهل سال داشت، بی آن که از کسی کمک بخواهد خود را با اشارش خشک می‌کرد و می‌کوشید از دست فواره چموش بگریزد که در آن لحظه حاشیه حوضچه را خیس می‌کرد. گراندوک ساده‌دل پذیرفت: پس از فرونشستن آخرین پژواکهای غرش سپاهیان قهقهه غرشی از آن هم رساتر شنیده شد، گراندوک انگار که در تماشاخانه باشد به کف زدن پرداخت و فریاد زد: «براو، خانم بزرگ!» مادام دارپازون از شنیدن ستایشی که از چابکی‌اش می‌شد، برغم انکار جوانی‌اش، خوشش آمد. و چون کسی در میان سر و صدای فواره که غرش گراندوک را هم ناشنیده می‌گذاشت به او گفت: «بگمانم والاحضرت به شما چیزی گفتند»، جواب داد: «نه، با مادام دو سووره بودند!»

از باغ گذشتم و از پلکان بالا رفتم که کنارش، چون پرنس با سوان به گوشه‌ای رفته بود، جمعیتی هر چه بیشتر آقای دو شارلوس را دوره می‌کرد، چنان که وقتی لویی چهاردهم در ورسای نبود خانه شاهزاده برادرش شلوغ‌تر می‌شد. بارون در حالی که پشت سرم دو خانم و مرد جوانی پیش می‌آمدند تا به او سلام کنند مرا نگه داشت، دستم را گرفت و گفت:

«چه خوب شد که آمدید. سلام، مادام دو لاترموی. سلام ارمینی عزیزم.» اما بدون شک یاد آنچه در خانه دوک دو گرمانت درباره نقش پیشوایی خودش گفته بود این تمایل را به او می‌داد که وانمود کند از آنچه خوش نمی‌داشت اما نتوانسته بود مانعش شود راضی است، رضایتی که

نخوت بزرگ اشرافی و هیجان عصبی‌اش بیدرنگ آن را به شکل ریشخندی اغراق‌آمیز درآورد. گفت: «چه خوب شد و بخصوص چقدر خنده‌دار است.» و قهقهه‌هایی زد که به نظر می‌آمد هم نشانه شادمانی باشد و هم نشانه ناتوانی زبان آدمی از بیانش. در این حال بعضی‌ها که می‌دانستند نزدیک شدن به بارون تا چه اندازه دشوار است و از سوی دیگر گرایش او به گفتن نکته‌های نیشدار و نخوت‌آمیز را می‌شناختند با کنجکاوی نزدیک می‌آمدند و با شتابی تقریباً بی‌ادبانه خودشان را به ما می‌رساندند. بارون بنرمی دستی به شانه‌ام زد و گفت: «ای بابا، دلخور نشوید، می‌دانید که دوستان دارم. شب بخیر آتیوش، شب بخیر لویی رنه.» به لحنی بیشتر تایید‌آمیز که سؤالی پرسید: «رفتید فواره را دیدید؟ قشنگ است، نه؟ بی‌نظیر است. البته، اگر بعضی چیزهایش را حذف می‌کردند از این هم بهتر می‌شد، در آن صورت در همه فرانسه شبیهی نداشت. اما همین طور هم که هست، از بهترین‌هاست. اگر از برنوته پرسید می‌گوید اشتباه کردند که دورش چراغ گذاشتند، که البته این را برای آن می‌گوید که شاید یادتان برود که این فکر مزخرف از خودش بوده. خوشبختانه، در نهایت فقط خیلی کم خرابش کرده. از شکل انداختن یک شاهکار خیلی از ساختنش مشکل‌تر است. گو این که ما قبل از این هم کمابیش حدس می‌زدیم که توانایی برنوته کم‌تر از او بر رویر باشد.»

دوباره در صف مهمانانی جا گرفتم که وارد ساختمان می‌شدند. پرنسس، که جایش را کنار در ترک کرده بود و با او به تالار برمی‌گشتم از من پرسید: «خیلی وقت است که خویشاوند دوست‌داشتنی‌ام اوریان را ندیده‌اید؟ باید امشب بیاید، امروز بعد از ظهر دیدمش. قول داد بیاید. قرار هم هست که شما در مهمانی شام ملکه ایتالیا، پنجشنبه در سفارتخانه، با ما دو نفر باشید. هر والا حضرتی که بخواهید آن شب آنجا هست، آدم دست و پایش را گم می‌کند.» به هیچ‌رو امکان نداشت پرنسس در برابر والا حضرت‌هایی احساس کمرویی کند که در همان خانه‌اش وول می‌زدند و درباره‌شان به همان لحنی می‌گفت: «کوبورهای عزیزم» که

می گفت: «توله سگ‌های قشنگم.» از این رو، عبارت «آدم دست و پایش را گم می کند» را فقط از سر حماقت می گفت که نزد اشرافیان حتی بر نخوت غلبه می کند. آگاهی مادام دو گرمانت از اصل و نسب و شجره نامه خودش کم تر از آگاهی یک دبیر تاریخ بود. از سوی دیگر، اصرار داشت نشان دهد که لقب همه آشنایان و خویشانش را می داند. از من پرسید که آیا هفته آینده به مهمانی شام مارکیز دو لاپومیر، که اغلب او را «لاپوم» می خواندند دعوت دارم یا نه، و چون گفتم نه چند لحظه ای ساکت ماند. سپس بی هیچ دلیلی و تنها برای به رخ کشیدن شناختی خود به خودی، و ابتذال و دنباله روی از روحیه ای همگانی گفت: «لاپوم زن خوبی است!» در حالی که پرنسس با من حرف می زد دوک و دوشس دو گرمانت از راه رسیدند. اما نتوانستم به استقبالشان بروم چون گرفتار خانم سفیر ترکیه شدم که بانوی میزبان را که تازه ترک کرده بودم نشانم داد و در حالی که در بازویم چنگ می زد گفت: «وای که پرنسس چه خانم دوست داشتنی ای اند! چقدر به همه سرند!» و با کمی پستی و حالت شهوانی شرقی وار: «فکر می کنم اگر مرد بودم زندگی ام را فدای این موجود ملکوتی می کردم.» در پاسخش گفتم که براستی هم او به نظرم زن جذابی می آید، اما با خویشاوندش دوشس دو گرمانت آشناترم. و او گفت: «قابل مقایسه نیستند. اوریان زن محفلی جذابی است که ظرافت هایش را از میمه و بابال می گیرد، در حالی که ماری ژیلبر برای خودش کسی است»

چندان خوش ندارم این چنین، بی امکان جوابی، به من گفته شود که نظرم درباره آدمهایی که می شناسم چه باید باشد. هیچ دلیلی هم نبود که داوری خانم سفیر ترکیه درباره ارزش دوشس دو گرمانت از داوری من مطمئن تر باشد.

از سوی دیگر، آنچه آزرده گی ام از زن سفیر ترکیه را توجیه می کرد این هم بود که عیب های یک آشنای ساده، یا حتی یک دوست، برای ما زهرهایی واقعی اند که خوشبختانه خود را در برابرشان به روش ذره ذره با همان زهر مصون کرده ایم.

اما، بدون کوچک‌ترین قصدی به مقایسه علمی و اشاره به مبحث حساسیت، باید گفت که در زمینه روابط دوستانه یا صرفاً محفلی و اجتماعی، خصومتی هست که موقتاً تسکین یافته است، اما بر اثر رخنه عود می‌کند. معمولاً، تا زمانی که آدمها «طبیعی» اند آن زهرها خیلی رنجمان نمی‌دهد. زن سفیر ترکیه با گفتن «بابال» و «ممه» درباره آدمهایی که نمی‌شناخت، اثر «زهر ذره ذره» را که معمولاً امکان می‌داد او را تحمل کنم از آن می‌گرفت. عصبانی‌ام می‌کرد و این بویژه از آن روناگوار بود که چنین نمی‌گفت تا بهتر وانمود کند با «ممه» خودمانی است، بلکه به دلیل آشنایی بیش از اندازه سریع آن بزرگ اشرافیان را به شیوه‌ای می‌نامید که به خیالش رسمی محلی بود. کلاس‌هایش را چندماهه پشت سر گذاشته، اما رشته‌اش را نگذرانده بود.

با تأمل بیشتر می‌دیدم که ناخرسندی‌ام از بودن در کنار زن سفیر دلیل دیگری هم دارد. نه چندان پیش از آن همین شخصیت دیپلماتیک در خانه «اوریان» با حالتی مصمم و جدی به من گفته بود که پرنسس دوگرمانت به نظرش زن واقعاً ناخوشایندی است. بهتر دیدم که تغییر عقیده‌اش را ندیده بگیرم: دعوت آن شب مایه این تغییر شده بود. در گفتن این که پرنسس دوگرمانت موجود بی‌نظیری است برآستی صادق بود. همواره همین نظر را داشت. اما چون تا آن زمان هرگز به خانه پرنسس دعوت نشده بود گمان داشت که باید به این نوع عدم دعوت شکل مخالفتی عمدی و اصولی بدهد. حال که دعوت شده بود و به نظر می‌رسید که بعد از آن هم بشود، می‌توانست علاقه‌اش را آزادانه بیان کند. برای توجیه سه چهارم عقایدی که درباره آدمها داریم احتیاجی نیست تا حد سرخوردگی عشقی یا طرد قدرت سیاسی پیش برویم. داوری‌مان تا مشخص است: رد یک دعوت، یا قبولش، آن را مشخص می‌کند. از این گذشته، آن گونه که دوشس دوگرمانت هنگام بازرسی تالارها به منی که همراهش بودم گفت، خانم سفیر ترکیه «مناسب بود». بویژه، فایده بسیار داشت. ستاره‌های واقعی مجامع، از حضور در آنها خسته‌اند. کسی که کنجکاو دیدنشان باشد باید

به نیمکره‌های دیگری هجرت کند، آنجا که کمابیش تنه‌ایند. اما زنانی چون خانم سفیر عثمانی، که تازه به مجامع راه یافته‌اند، از درخشیدن در آنها، آن هم در همه جا و همزمان، خسته نمی‌شوند. برای نوع نمایش‌هایی که شب‌نشینی یا جشن نامیده می‌شود سودمندند و در حال مرگ هم که باشند ترجیح می‌دهند به هر نحوی خودشان را به آنها برسانند و غایب نباشند. سیاهی لشکری‌اند که همیشه می‌توان به ایشان اتکا داشت، شیفتگانی‌اند که هرگز از هیچ مهمانی غایب نمی‌شوند. از این رو، جوانان کوتاه‌فکری که نمی‌دانند اینان ستارگانی جعلی‌اند، بلکه برازندگی به شمارشان می‌آورند، حال آن که به درسی توجیهی نیاز است تا بفهمند به چه دلایلی مادام استندیش، که این جوانان نمی‌شناسند و دور از مجامع به نقاشی کوسن سرگرم است، بزرگ بانویی دستکم در حد دوشس دو دو دو ویل است.

در زندگی هرروزه نگاه‌های دوشس دو گرمانت گیج و کمی غم‌آلود بود، تنها زمانی که باید به دوستی سلامی می‌گفت آنها را با اخگری ذهنی روشن می‌کرد؛ دقیقاً به حالتی که انگار این دوست جمله نغزی، یا ویژگی دل‌انگیزی، یا تحفه‌ای برای اهل دل باشد و چهره خبره‌ای چون او در برابرش احساسی از ظرافت و شادمانی بیان کند. اما در مهمانی‌های بزرگ، که باید به بیش از اندازه آدم سلام می‌گفت، به نظرش خسته‌کننده می‌آمد که هر بار بعد از هر کدامشان آن شعله را خاموش کند. چنین است که یک خوره ادبیات، وقتی برای دیدن کار تازه یکی از استادان نمایش به تئاتر می‌رود، از همان هنگامی که بالاپوشش را به کارمند رختکن می‌دهد لبخندی خبره‌وار به لب می‌آورد و نگاهش را با حالت تایید شیطنت‌آمیزی همراه می‌کند تا نشان دهد که اطمینان دارد شب بدی نخواهد گذراند؛ دوشس هم، از لحظه‌ای که از راه می‌رسید، نگاهش را برای همه شب روشن می‌کرد. و آن شب همچنان که مانتواش را، به رنگ سرخ تیه‌پولو<sup>۳۰</sup> شکوهمندی، به نوکری می‌داد، و گردنبندی را آشکار کرد که براستی چون غلی از یاقوت گردنش را می‌فشرده، و آخرین نگاه تند و دقیق و کامل



خیاطواری را به پیراهنش انداخت که همان نگاه یک زن محفلی است، دقت کرد تا مطمئن شود که درخشش چشمانش کم‌تر از رخشندگی دیگر جواهراتش نیست. برخی آدمهای «خیرخواه» چون آقای دو ژووی بدو خودشان را به دوک رساندند تا نگذارند از در تو بیاید: «مگر نمی‌دانید که ماما<sup>۳۱</sup>ی بینوا در حال احتضار است؟ برایش کشیش آورده‌اند.» آقای دوگرمانت همچنان که مزاحم را از سر راهش کنار می‌زد گفت: «می‌دانم، می‌دانم، دعای کشیش اثر خیلی خوبی داشته،» و لبخندی لذتناک زد، چون به جشنی فکر کرد که پس از شب‌نشینی پرنس برگزار می‌شد و قصد داشت حتماً به آن برود. دوشس به من گفت: «نمی‌خواستیم کسی بفهمد که به پاریس برگشته‌ایم.» به فکرش نرسید که پرنسس این گفته او را پیشاپیش از اعتبار انداخته و به من گفته بود که همدیگر را دیده‌اند و دوشس قول داده به مهمانی او برود. دوک نگاهی چپ‌چپ به همسرش انداخت که پنج دقیقه‌ای طول کشید و سپس به من گفت: «برای اوریان تعریف کردم که شما شک داشتید.» دوشس که دیگر می‌دید شکم بی‌پایه بوده است و هیچ نیازی نیست او برای برطرف کردنش کاری بکند، گفت که شک بیجایی بود و مدتی طولانی مرا دست انداخت. «چرا فکر کردید دعوت ندارید! حتماً دعوت دارید! بعد هم، من که بودم، فکر می‌کنید نمی‌توانستم کاری کنم که خویشاوندم دعوتتان کند؟» باید بگویم که دوشس بعدها چندین بار کارهایی دشوارتر از این برایم انجام داد؛ با این همه آن شب خوب مواظب بودم که گفته‌اش را به این معنی نگیرم که بیش از اندازه رودریاستی کرده‌ام. رفته رفته با مفهوم و ارزش دقیق کلمات گفته یا ناگفته تعارف اشرافی آشنا می‌شدم، تعارف مردمانی شادمان از گذاشتن مرهمی بر حس حقارت کسانی که این تعارف با آنان می‌شود، اما نه تا آن حد که یکسره برطرف شود چه در این صورت دیگر دلیلی برای وجودش نمی‌ماند. به نظر می‌رسید که دوک و دوشس با هر حرکت خود به آدم می‌گویند: «ما و شما با هم برابریم، اگر شما بهتر نباشید»، و این را به مهربانانه‌ترین حالتی که در تصور بگنجد می‌گفتند، تا دوستشان بداری، تا

ستایششان کنی، اما نه که باورشان کنی؛ تشخیص حالت مجازی این تعارف به نظرشان عین ادب، و حقیقی پنداشتنش از بی تربیتی بود. از قضا کمی پس از آن درسی آموختم که مرا با کمال دقت با گستره و محدوده‌های برخی شکل‌های تعارف اشرافی آشنا کرد. مهمانی عصرانه دوشس دو مونمورانسی به افتخار ملکه انگلیس بود. برای رفتن به سوی میز خوراکی‌ها نوعی دسته رسمی تشکیل شد که پیشاپیشش ملکه، دست در بازوی دوک دو گرمانت، حرکت می‌کرد. من در این لحظه از راه رسیدم. دوک دست دیگرش را که آزاد بود از فاصله بیش از چهل متری چندین و چند بار به نشانه دوستی برایم تکان داد، پنداری می‌خواست بگوید که می‌توانم بی هیچ ترسی نزدیک بروم و هیچکس مرا به جای ساندویچ‌های سرمیز<sup>۳۲</sup> لقمه چپش نخواهد کرد. اما من، که رفته رفته زبان دریاری را کامل فرا می‌گرفتم به جای آن که حتی یک گام جلوتر بروم از همان چهل متری کرنشی غرا کردم بدون آن که لبخندی بزنم، چنان که در برابر کسی که کمابیش نمی‌شناختم، و به راهم در جهت مخالف ادامه دادم. اگر یک شاهکار ادبی نوشته بودم گرمانت‌ها آن قدر ستایشم نمی‌کردند که برای آن سلام کردند. کارم نه فقط از چشم دوک، که آن شب باید به سلام بیش از پانصد نفر پاسخ می‌داد، بلکه از چشم دوشس هم پنهان نماند که با دیدن مادرم قضیه را برایش تعریف کرده و هیچ هم نگفته بود که کار نادرستی کرده بودم و باید نزدیک‌تر می‌رفتم. گفته بود که شوهرش شیفته آن سلام من شده بود که به نظرش یک دنیا معنی داشت. پیاپی از کارم تعریف می‌شد و آن را از هر حُسنی برخوردار می‌دانستند، اما اشاره‌ای به آنچه از همه ارزشمندتر به نظر آمده بود نمی‌کردند، و آن این که کارم بی سروصدا و دور از تظاهر بود. همچنین مدام تشویقم می‌کردند و فهمیدم که این نه چندان مزد گذشته که بیشتر یادآوری آینده است، به همان صورتی که مدیر یک مؤسسه آموزشی با ظرافت به شاگردانش می‌گوید: «بچه‌های عزیزم، فراموش نکنید که این جایزه‌ها بیشتر از آن که برای شما باشد برای پدر و مادرتان است تا سال آینده هم اسمتان را اینجا

بنویسند.» چنین بود که مادام دو مرسانت، وقتی کسی از دنیایی متفاوت به محیط او راه می‌یافت، در حضورش از آدمهای با ملاحظه‌ای ستایش می‌کرد که «فقط وقتی دنبالشان می‌روی می‌بینی‌شان و در بقیه مدت خبری ازشان نمی‌شود»، همچنان که غیرمستقیم به خدمتکاری که بدنش بو می‌دهد هشدار داده می‌شود که شست‌وشو برای سلامت بسیار مفید است.

در حالی که با مادام دو گرمانت پیش از آن که سرسرا را ترک کرده باشد حرف می‌زد صدایی از نوعی ویژه به گوشم رسید که از آن پس دیگر می‌توانستم بی‌هیچ خطایی تشخیص بدهم. این صدا، آن شب، از آن آقای دو ووگوبر بود که با آقای دو شارلوس گپ می‌زد. پزشک حتی احتیاجی به بالا زدن پیراهن بیمار بستری، یا شنیدن چگونگی تنفسش ندارد و صدای او برایش کافی است. پس از آن چه بسیار بارها در محفلی از شنیدن آهنگ صدا یا خنده مردی در شگفت شدم که البته بدقت زبان خاص حرفه‌اش یا رفتار همگنانش را تقلید می‌کرد، وقار پر از جدیت یا جلفی خودمانی نشان می‌داد، اما گوش خبره‌ام، چنان که دیاپازون یک کوک‌کن، از همان صدای خارجش می‌فهمید که «او هم شارلوس است.» در آن لحظه همه پرسنل یک سفارتخانه از آنجا گذشتند و همه به آقای دو شارلوس سلام کردند. گرچه نوع بیماری مورد بحث را همان روز (با دیدن آقای دو شارلوس و ژوپین) کشف کرده بودم، برای اعلام تشخیصم نیازی به پرسش و معاینه نداشتم. اما آقای دو ووگوبر که با آقای دو شارلوس حرف می‌زد به نظر دودل می‌آمد. در حالی که پس از شک‌های دوران نوجوانی باید خود را خوب می‌شناخت. همجنس‌گرا خود را در همه جهان تنها می‌پندارد؛ بعدها تصور می‌کند که، برعکس، آدم عادی استثناست - که این هم اغراق است. اما آقای دو ووگوبر که هم جاه‌طلب و هم ترسو بود، از مدتها پیش به آنچه او را خوش می‌آمد پرداخته بود. حرفه دیپلماتیک بر زندگی‌اش همان اثر ورود به صومعه را گذاشته، تلاش سالهای مدرسه علوم سیاسی هم بر این افزون شده او را از

بیست سالگی به امساک مؤمنانه واداشته بود. از این رو، همچنان که هر حسی اگر به کار گرفته نشود نیرو و پویایی اش را از دست می دهد و فلج می شود، آقای دو وگوبر هم، به همان صورتی که انسان متمدن دیگر نمی تواند نیروی بدنی و شنوایی تیز انسان غارنشین را داشته باشد، تیزی و ویژه ای را که آقای دو شارلوس بندرت کم می آورد از دست داده بود؛ و در مهمانی های رسمی، چه در فرانسه چه در خارج از کشور، جناب وزیر مختار از شناختن کسانی باز می ماند که در پس نقاب اونیفورم از همگنانش بودند. آقای دو شارلوس، که اگر به گرایش خودش اشاره می شد بر می آشفت اما همیشه از شناساندن گرایش دیگران لذت می برد، چند نامی به زبان آورد که آقای دو وگوبر را دستخوش تعجبی دل انگیز کرد. نه این که پس از آن همه سالها بخواهد دستی از پا خطا کند. اما این افشاگریهای سریع، همسان آنها که در تراژدی های راسین به آتالی و آبنر می فهماند که ژواس از نژاد داود است، یا که استیر تاجدار خویشاوندانی جهود<sup>۳۳</sup> دارد، چهره سفارتخانه فلان کشور یا بهمان اداره وزارت امور خارجه را تغییر می داد و این محل ها را که او از پیش می شناخت یکباره به اندازه پرستشگاه بیت المقدس یا بارگاه شوش اسرارآمیز می کرد. سفارتخانه ای که پرسنل جوانش همه آمدند و دست آقای دو شارلوس را فشردند آقای دو وگوبر را به همان شگفتی الیز انداخت که در تراژدی استیر فریاد می زند:

شگفتا! چه انبوهی از زیبارویان پاکدامن  
دسته دسته از هر سو برابر چشمانم بر می آید  
و بر رخساره هایشان چه نیکو حیایی!<sup>۳۴</sup>

سپس برای آن که بیشتر «مطلع» شود لبخندی زد و نگاهی احمقانه پرسشگر و حریص به آقای دو شارلوس انداخت. بارون با حالت خیره دانشمندی که با جاهلی حرف می زند گفت: «خوب بعله قربان، البته.» و آقای دو وگوبر بیدرنگ به آن منشی های جوان خیره شد و دیگر از آنان

چشم بر نداشت (که این خیلی بر آقای دو شارلوس گران آمد)، منشی‌هایی که سفیر کارکننده کشور فلان در فرانسه بی دلیل انتخابشان نکرده بود. آقای دو ووگوبر چیزی نمی‌گفت، من فقط چشمانش را می‌دیدم. اما چون از کودکی عادت داشتم مجسم کنم که هر چیزی، حتی اگر هم ناگویا، به زبان کلاسیک‌ها سخن می‌گوید، می‌دیدم که چشمان آقای دو ووگوبر بیت‌هایی را می‌خواند که استر به الیز می‌گوید تا توضیح دهد که مُردخای، به دلیل تعصب دینی، خواسته است که دختران همدم ملکه حتماً همکیش او باشند.

مهری که به امت ما دارد این کاخ را  
از دختران صهیون آکنده است  
گل‌هایی جوان و شاداب، آشفته تقدیر،  
چون من، کاشته زیر این بیگانه آسمان.  
و بدور از گواهان نامحرم  
می‌پرورد و می‌آموزدشان.<sup>۳۵</sup>

سرانجام آقای دو ووگوبر به زبان آمد، اما نه با نگاهش. بالحنی غمناک گفت: «بینی در کشوری که من هستم از این خیرها هست یا نه؟» آقای دو شارلوس جواب داد: «بعید نیست، اول از همه خود شاه تئودوز، هر چند که من در این باره خبر دقیقی ندارم.» — «نخیر! به هیچ وجه.» — در این صورت، درست نیست که ظاهر کسی این قدر غلط‌انداز باشد. چقدر ادا و اطوار در می‌آورد! از نوع «اوا عزیزم» است، که من بیشتر از همه ازش بدم می‌آید. جرأت نمی‌کنم با همچو کسی در خیابان راه بروم. وانگهی، شما که باید از حالش خوب خبر داشته باشید. کسی نیست که قضیه را نداند.» — «در باره‌اش کاملاً اشتباه می‌کنید. خیلی هم دوست داشتنی است. روزی که موافقت‌نامه با فرانسه امضا شد بامن دیده‌بوسی کرد. به عمرم آن قدر هیجان‌زده نشده بودم.» — «بهترین موقع بود که به او بگویید دلتان چه می‌خواهد.» — «وای، پناه بر خدا! وای اگر حتی یک لحظه شک می‌کرد!

اما من از این بابت هیچ نگرانی ندارم.» این بود آنچه شنیدم، چون خیلی دور نبودم، و با شنیدنش این شعر به ذهنم آمد:

شاه هنوز نمی‌داند کیستم  
و زیانم به زنجیر این راز بسته است.<sup>۳۶</sup>

این گفت‌وگوی نیمی خاموش و نیمی گویا بیش از چند لحظه طول نکشید، و هنوز با دوشس دو گرمانت بیشتر از چند قدمی در تالار پیش نرفته بودم که زن کوچک اندام سیاه‌موی بغایت زیبایی نگهش داشت و گفت:

«خیلی دلم می‌خواهد شما را بینم. دانوتزیو شما را از یک لژ دیده، در نامه‌ای که برای پرنسس دوت نوشته گفته که به عمرش همچو زیبایی‌ای ندیده. حاضر است همه زندگی‌اش را برای ده دقیقه ملاقات با شما بدهد. اگر نتوانید یا نخواهید، در هر حال نامه‌اش پیش من است. باید یک وقت ملاقات به من بدهید. بعضی چیزهای محرمانه هست که نمی‌توانم اینجا بگویم.» رو به من کرد و گفت: «می‌بینم که مرا نشناخته‌اید. با شما در خانه پرنسس دو پارم آشنا شدم (که من هرگز به خانه‌اش نرفته بودم). امپراتور روسیه مایل است پدرتان را به پترزبورگ بفرستند. اگر بتوانید سه‌شنبه بیایید اتفاقاً ایسولسکی هم هست و شما را در جریان می‌گذارد.» دوباره به طرف دوشس برگشت و گفت: «یک هدیه باید به شما بدهم، عزیزم، فقط هم به شما می‌دهمش. دست‌نوشته سه نمایشنامه ایسن، که خودش بوسیله پرستار پیرش برایم فرستاده. یکی‌اش را خودم برمی‌دارم و دو تای دیگر را می‌دهم به شما.»

دوک دو گرمانت از این پیشکش‌ها راضی نبود. در حالی که خوب نمی‌دانست ایسن یا دانوتزیو مرده یا زنده‌اند، نویسندگان و نمایشنامه‌نویسانی را در نظر می‌آورد که به دیدن همسرش می‌رفتند و در آثارشان از او حرف می‌زدند. اشرافیان اغلب کتاب را نوعی مکعب مجسم می‌کنند که یک برش برداشته شده باشد، به گونه‌ای که نویسنده شتاب دارد هر که را